# حیات نیکان

۲۶



# آیت الله سید عزیزالله امامت

رقیه ندیری

بسم الله الرحمن الرحیم

# حیات نیکان (۲۶): سید عزیزالله امامت


نویسنده:

رقیه ندیری



ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

# فهرست

# حیات نیکان ۲۶: سید عزیزالله امامت

## مشخصات کتاب


سرشناسه: ندیری، رقیه، ۱۳۵۷-

عنوان و نام پدیدآور: آیت الله عزیزالله امامت/ رقیه ندیری.

مشخصات نشر: قم: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما ، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۴۸ص؛ مصور ۲۱/۵×۱۴/۵س م.

فروست: حیات نیکان؛ ۲۶

شابک:

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: امامت، عزیزالله،

موضوع: مجتهدان و علما - سرگذشتنامه

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهش های اسلامی

رده بندی کنگره: ۱۳۸۹ ۹م۳۶ب / BP ۳/۵۵

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۹۸

شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۱۹۹۶۹


ص:۱

## اشاره

سید عزیزالله امامت (مجموعه حیات نیکان جلد ۲۶)

کد:

نویسنده: رقیه ندیری

ناظر محتوایی: سعید عباس زاده

تهیه کننده و ناشر: مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

ویراستار: ابوذر هدایتی

طراح جلد: مسعود نجابتی

نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۰

شمارگان: ۱۲۰۰

بها: ۷۰۰۰ ریال



نشانی: قم، بلوار امین، مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما

تلفن: ۲۹۱۹۶۷۰ _ ۰۲۵۱ سامانه ارتباطات: ۱۱_۲۹۱۵۵۱۰

تهران: خیابان جام جم، ساختمان شهید رهبر، طبقه زیرزمین

تلفن: ۲۲۰۱۴۷۳۸ _ ۰۲۱ نمابر: ۲۲۱۶۴۹۹۷

دفتر خراسان: مشهد _ خیابان امام خمینی رحمه الله ، انتهای باغ ملی،

ساختمان صبا، طبقه سوم

تلفن: ۲۲۱۵۱۰۸ _ ۰۵۱۱ نمابر: ۲۲۱۵۱۰۶

info@irc.ir www.irc.ir

شابک: ۸-۱۵۳-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ / ۸-۱۵۳-۵۱۴-۹۶۴-۹۷۸ :ISBN

## فهرست مطالب

## مقدمه

مقدمه

مجموعه ای که به عنوان «حیات نیکان» پیش روی شماست؛ به طور اجمالی حیات پربار فرزانگان شیعه این پهن دشت اسلامی را مرور می کنـد. در این مختصر تلاش شـده است بـا ترسـیم چهره علمی و معنوی این بزرگـان، الگوهای درستی از کردار و سلوک علمی و عملی انسان های موفق و متعالی در اختیار جوانان و علاقه مندان قرار گیرد و نسل کنونی هرچند به اختصار، با خدمات عالمان بزرگ شیعه آشنا شود.

مجموعه حاضـر حاصل تلاش جمعی است که با مـدیریت اطلاعات اندیشـمندان و کارشـناسان مرکز پژوهش های اسـلامی به انجام رسیده و اینک به صورت کتاب در اختیار خوانندگان قرار گرفته است.

در پایان، ضـمن ارج نهادن به تلاش نویسـنده، از مـدیریت اندیشـمندان، آقای ایرج حجازی و همکارانشان در این واحـد و نیز عوامل چاپ و نشر مرکز قدردانی می شود.

اداره کل خدمات رسانه ای

مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما

## گاه شمار

گاه شمار

نام: سید عزیزالله امامت

سال تولد: ۱۳۰۸ خورشیدی

محل تولد: کاشان

محل تحصیل: قم _ نجف _ مشهد

دوره: معاصر

## عزیزکرده

عزیزکرده

خانه برخلاف شب های قبل، در قُرق زن ها و پر از سر و صداست. مرد، پنجره اتاق کوچکش را باز کرده و چشم به آسمان پرستاره دوخته است.

صدای ننه آغا او را به خود می آورد: سید فخرالدین! خدا اجرت بدهد؛ ملت سحری می خورند و تو ستاره می شماری؟ کم مانده به اذان صبح.

سید به سمت اتاق آن طرف حیاط، رو بر می گرداند. ننه آغا را می بیند که حوله به دست به تماشای او ایستاده است.

می گوید: چشم، دیر نمی شود.

ننه آغا به اتاق می رود و صدایش می آید که: آهای خدیجه سادات! قربان دستت، آن پیاله شیره انگور و مقداری نان را ببر برای سید فخرالدین. سحری نخورده بنده خدا.

سید پنجره را می بندد و دستی به موهای جوگندمی اش می کشد. عبای رنگ و رو رفته اش را به دوش می اندازد و سر حوض می آید. دختر، سینی به دست ایستاده است تا وضوی سید تمام شود. سید می پرسد: چه خبر خدیجه سادات؟

دختر نگاهی به حوض فیروزه ای می کند و جواب می دهد: دلت روش باشد عموجان، خودم خبرها را برایت می آورم. شما به فکر مژدگانی باش.

سید با خنده می گوید: روی چشم، ولی حکایت برگ سبز و تحفه درویش را که یادت نرفته.

خدیجه سینی نان را به دست سید فخرالدین می دهد و می گوید: «این حرف ها را نزن عموجان. هر چه بدهی، تبرک است. حتی اگر یک دانه گردو باشد.

سید می گوید: عاقبت به خیر شوی دختر.

و سینی نان را به اتاق می برد. بعد از خوردن سحری، روی سجاده اش می نشیند و مفاتیح قدیمی اش را باز می کند. این بار دعای مجیر را می آورد. همیشه دعای مجیر به او آرامش داده و حالا ـ دل بی تابش خیلی بیشتر محتاج این دعاست. با سوز خاصی می خواند: بسم الله الرحمن الرحیم. سبحانک یا مجیر، سبحانک یا رحیم تعالیت یا کریم، اجرنا من النار یا مجیر سبحانک.

صدای در می آید. سید سر بلند می کند و خدیجه را در قاب چوبی در می بیند. چشم های دختر برق می زند.

ـ ها عمو چه شده؟

دختر در را پشت سرش می بندد و باخنده جواب می دهد: مژده آورده ام عموجان. زن عمو این بار هم برایت پسر آورده.

سید می پرسد: حالشان چطور است؟

خدیجه با شیطنت می گوید: صدای گریه پسرت حیاط را پر کرده. مادرش هم سلام می رساند.

سید فخرالدین دست به زانو می گیرد و با گفتن «یا علی» بلند می شود. وقتی پنجره را باز می کند، صدای گریه نوزاد با صدای اذان تو می آید. سید زیر لب «خدایا شکر»ی می گوید و به طرف خدیجه برمی گردد. دختر

به در بسته تکیه می دهد و عمویش را برانداز می کند. سید فخرالدین چند قدم جلو می آید و می گوید: چیزی به عید نمانده، مژدگانی و عیدی ات را یک جا می دهم دخترم.

خدیجه سادات باز می خندد: شما فقط برایم دعا کن عموجان. راستی اسم این یکی را چه می گذارید؟

سید فخرالدین کمی فکر می کند و می گوید: عزیزالله. دلم می خواهد پسرم، عزیزکرده خدا باشد.

## راه

راه

خورشید هنوز جایش را به ماه نداده است، اما هوا سوز دارد. سید عزیزالله روی تخت گاهی کنار در خانه شان نشسته و دارد عابران را تماشا می کند. آن قدر توی خودش کز کرده است که صدای پدرش را نمی شنود. سید فخرالدین عبایش را روی دوش سید عزیزالله می اندازد و آرام می پرسد: عزیزِ بابا، به چه فکر می کنی؟

سید عزیزالله به خود می آید. از جا بلند می شود. خیلی باید قد بکشد تا لبه های پایین عبا روی زمین کشیده نشود. به پدر سلام می دهد. سید فخرالدین دستی به موهای پسرش می کشد و از او می پرسد: با پیراهن یک لا این جا نشسته ای چرا؟

ـ داشتم به لباس مردم نگاه می کردم باباجان.

بعد عبا را از روی دوشش برمی دارد و به پدر می دهد. سید فخرالدین دست پسرش را می گیرد و با هم قدم در هشتی می گذارند.

پدر می گوید: تعریف کن ببینم. چه چیز لباس مردم برایت جالب بود؟

پسر می پرسد: چرا بعضی ها پیراهن بلند و جلیقه می پوشند، بعضی ها

چوخـا؟ آقـا معلم هم آرخالوق دارد، ولی لباس شـما و داداش صدرالـدین و داداش فضل الله به بلنـدی قـدتان است؟ چرا شـما کلاه لبه دار و نمدی یا حصیری سرتان نمی گذارید؟

پدر که دست کوچک پسـرش را گرفته بود و او را از دالان می گذراند، می گوید: چون ما اهل علم هستیم. خوب است مانند اهل علم لباس بپوشـیم. پسـرم این لباس را می پوشـیم تا یادمان باشد به همه خوبی کنیم و حقشان را زیر پا نگذاریم. مهم تر از همه به دنبال علم و آگاهی باشیم.

پـدر سـری تکان می دهد و می گوید: بله عزیز دلم. اجداد ما نیز اهل علم و دین بودند. اگر خدا بخواهد، ما هم باید همین راه را برویم.

پدر و پسر وارد اتاق می شوند. سید عزیزالله از وقتی یادش می آید، این اتاق را دوست داشته. هنوز هم بهترین سرگرمی او این است که در گوشه ای بنشیند و به پدرش زل بزند که یا در حال نوشتن است یا در حال خواندن. هنوز هم دوست دارد پدر قلم تراش را بردارد و همه قلم ها را از نو بتراشـد و او نگاه کنـد. در این اتاق قصه های زیادی از پدرش شـنیده. مهمان های زیادی به این اتـاق آمـده و رفته انـد، مهمـان هـایی که خیلی از آنها، مثل پـدر و برادرهای او لباس می پوشـند یا کتاب می آورنـد یا کتاب می برند.

بلند می شود و کنار تاقچه می رود. یکی از کتاب ها را برمی دارد و روی جلدش را با صدای بلند می خواند: شـمس المشارق حبیب الله شریف کاشانی.

پدر کنار بخاری نفتی پشت میزش روی زمین نشسـته و دارد کتاب می خواند. سـید عزیزالله نزدیک میز چوبی پدر دو زانو می نشیند: ببخشید باباجان این کتاب را پدربزرگ نوشته مگر نه؟

پدر جواب می دهد: بله پسرم. مرد فاضلی بود. خدا او را بیامرزد.

سید عزیزالله با اشتیاق بیشتری می گوید: داداش فضل الله می گفت: پیش پدربزرگ درس خوانده و ملا شده.

پدر کتابش را می بندد و زل می زند به چشم های پسرش و می گوید: من و برادرت شاگرد او بودیم. علم و عملش یک جور بود. تا آنجا که می توانست هوای مردم را داشت. به خاطر همین اهل کاشان این همه به زیارتش می روند.

سید عزیزالله چشم هایش را می بندد و آرام می گوید: من هم دلم می خواهد مثل پدربزرگ باشم.

## جامع المقدمات

جامع المقدمات

سید عزیزالله مثل گنجشکی که از این شاخه به آن شاخه می پرد، با کتاب های پدر مشغول است، کتاب هایی که هر کدام دریایی عمیق هستند، ولی حیف، زبان بیشتر این کتاب ها فارسی نیست. سرش را از روی کتاب بلند می کند. با خود می گوید: این طور نمی شود. نمی شود فقط به کتاب های فارسی اینجا قناعت کنم، ولی از چه کسی برای آموختن زبان عربی کمک بخواهم؟ پدرم؟ او که یا در مدرسه سلطانی تدریس می کند یا تا سحر غرق نوشتن و خواندن است یا مهمان دارد یا به نماز جماعت می رود. آقا داداشم سید فضل الله؟ او هم مثل پدر. خوش به حال آقا داداش که پدربزرگ را داشته. پدربزرگ می نشسته و برایش صرف و نحو و فقه و اصول می گفته.

سید عزیزالله کتاب ها را سر جایشان می گذارد و چفت در اتاق را می اندازد. گیوه های نیمدارش را می پوشد و راهی می شود. بوی گل

محمدی کوچه پس کوچه های شـهر را پر کرده. از کنار هر خانه باغی که می گذرد، هیاهوی اهل خانه را می شنود که دیگ های گلاب گیری را آماده می کنند. با اینکه هنوز قدری از طلوع آفتاب نگذشـته، زن ها و دخترها با بقچه های گل از راه می رسـند. عجله اهالی شـهر برای آوردن گل، دیـدنی است؛ چون نبایـد گل های چیده شده طراوت خود را از دست بدهند، ولی سیـد عزیزالله برای کـار دیگری از خانه بیرون زده است. او دارد به هوای پـدربزرگش، کوچه پس کوچه های کاشان را پشـت سر می گذارد و زیر لب می خواند:

سحرگاهی به توفیق الهی

شنیدم ذکر هو از مرغ و ماهی

به گوشم شد ندا از عالم غیب

که ای سالک ز من خواه هر چه خواهی

این شـعر را بارها از زبان مادرش شنیده و می داند سروده پدربزرگش ملا حبیب الله است. کم کم به دشت افروز می رسد. قبر پـدربزرگش بـا دیگر قبرهـا متفـاوت است. سـنگ قبر به انـدازه یـک چـارک از زمین فاصـله دارد و دور قبر را نرده ای چوبی کشـیده اند. سـید عزیزالله کفش هایش را درمی آورد و وارد اتاق می شود و یک راست سمت قبر پدربزرگ می رود. گل ها را روی قبر می گـذارد. قرآن روی رحـل چوبی را باز می کنـد و مشـغول خوانـدن می شود. ساعتی بعـد آن را می بنـدد و می بوسد و سرجایش در تاقچه کنار قبر می گذارد.

نزدیک قبر می ایستد و می گویـد: سـلام بابابزرگ! شـما جای من بودی، چه کار می کردی؟ به کـدامشان رو می انـداختی؟ پدرم یا آقا داداش؟ من دلم

نمی آید هیچ کدام از کارشان عقب بمانند. از طرفی هم نمی خواهم پیش غریبه ها بروم. همه برای یاد گرفتن علم، به در خانه ما می آیند، آن وقت من... شما که به خدا نزدیک تری، دعا کن کارم راه بیفتد.

در راه بازگشت فکری به خاطرش می رسد. دست به جیب لباس می برد و سکه های کوچک را لمس می کند. نگاهی به گیوه های کهنه اش می اندازد. زیر لب می گوید: این پول را می دهم مقداری گل محمدی می خرم تا مادرم برای آب دوغ خیار تابستان خشک کند. برای گیوه هایم هم خدا کریم است.

دوباره به گیوه هایش نگاه می کند. آن ها را درمی آورد و کمی با پاهای برهنه راه می رود. از کار خودش خنده اش می گیرد. گیوه ها را دوباره می پوشد. درِ یکی از خانه باغ ها را می کوبد. در باز است. پیرزنی که در حیاط، توی دیگ گلاب گیری آب می ریزد، تعارف می کند: بیا تو پسرم.

سید عزیزالله از کنار در می پرسد: گُلِ فروشی دارید؟

پیرزن با دست به کپه ای گل که در ایوان است، اشاره می کند و می پرسد: چه قدر می خواهی؟

ـ یک من.

ـ به سر و وضعت می آید اهل همین اطراف باشی. مگر خودتان باغ گل ندارید؟

ـ نه!

ـ پدرت کیست؟

ـ سید فخرالدین.

ـ نکند تو نوه ملا حبیب الله خدا بیامرزی؟

ـ بله.

ـ اسمت چیست؟

ـ سید عزیزالله.

ـ پدربزرگت را همه اهل محل می شناختند. مرد باخدایی بود. حالا هم سر مزارش می رویم. بیا پسرم این هم گل.

سید عزیزالله سکه ها را جلوی پیرزن می گیرد.

ـ مهمان من پسرم. این گل قابل شما را ندارد.

سید عزیزالله جواب می دهد: شما برای این گل ها زحمت کشیده اید. اگر پولش را نگیرید، نمی برم.

قدم از درگاهی بیرون می گذارد. پیرزن دستش را برای گرفتن پول دراز می کند و سید عزیزالله خم می شود و بقچه گل را از روی زمین برمی دارد.

سفره ناهار را انداخته اند. صدای خنده سید فضل الله اتاق را پر کرده است. بهار، فصل آش با سبزی های تازه است. مادر برای آوردن کشک به مطبخ می رود. وقتی نگاه سید فضل الله به برادرش می افتد، می پرسد: کجایی پسر؟

سید عزیزالله جواب می دهد: زیر سایه شما، و سر سفره می نشیند.

سید فضل الله می گوید: دیشب خواب پدربزرگ را می دیدم. یک جامع المقدمات داد که بدمش به تو، ولی هر چه می گردم، پیدایش نمی کنم. جلدش سبز بود، تو ندیدی؟

سید عزیزالله می خندد: پس برو یک جامع المقدمات برایم بخر.

سید فضل الله می گوید: جدا از شوخی تو دوست داری عربی یاد بگیری؟

سید عزیز الله می گوید: ما که با هم شوخی نداریم. امانت را باید رساند به صاحبش. من جامع المقدماتم را می خواهم. بعد به خاطر اینکه کتاب

پـدربزرگ را گم کرده ای، بایـد خودت به من درس بـدهی. سـید فضل الله قـدری فکر می کنـد و می گویـد: خودت که می دانی، روزها و شب ها وقتم پر است. می ماند نزدیک اذان صبح. حاضری به خاطر عربی از خوابت بزنی؟

سید عزیزالله با اشتیاق می گوید: چرا که نه! هر وقت خواستی، از خواب بیدارم کن.

## چکش مسگرها

چکش مسگرها

روزها کوتاه شـده انـد، سـید عزیزالله کم کم می توانـد از کتاب های عربی سر در بیاورد، اما هنوز به تنهایی نمی تواند مفهوم بسـیاری از کتاب ها را درک کند. پدرش، سـید فخرالدین از نماز مغرب برگشته و دارد نعلینش را می دوزد. سید عزیزالله جلو می رود و نزدیک پدر روی تخت گاهی داخل حیاط می نشیند و زل می زند به دست های پدرش.

پدر می پرسد: کاری با من داری؟

ـ بله باباجان! می خواهم اگر اجازه بدهیـد از این به بعـد به مـدرسه سـلطانی بیایم. آقا داداش می گویـد اگر به مـدرسه بیایم، پیشرفت می کنم. هم زمان می توانم از محضر چند استاد استفاده کنم. شما چه می گویید بابا؟

سیـد فخرالدین ریسـمان را دور قرقره می پیچد و نعلینش را امتحان می کند و می گوید: از اینکه می خواهی علم دین بخوانی، شادم. فردا صبح دفتر دستکت را حاضر کن تا همراه هم به مدرسه برویم.

شهر تازه بیـدار شـده. سـید فخرالـدین همراه دو پسـرش به طرف مـدرسه سـلطانی می رونـد. هوا قدری سـرد است. برگ های خشک با وزش باد این سو و آن سو می رونـد. سـید فخرالـدین زیر لب ذکر می گویـد. عزیزالله به راهی که می خواهـد برود، فکر می کند.

صرف و نحو و منطق و لغت را از آقا داداشم سید فضل الله یاد می گیرم. فقه و اصول را نزد پدر می خوانم. فلسفه و تفسیر را هم از آقا سید خلیل الله فقیه می آموزم. آقاداداش می گفت: آیت الله فقیه در تدریس فلسفه و تفسیر چیره دست است. آن وقت می شوم پسری که پدرم آرزویش را دارد. صبح با چه اشتیاقی، پارچه سبز را عمامه کرد و بر سرم گذاشت.

صدای چکش مسگرها، سید عزیزالله را به خود می آورد. راسته مسگرها، پرسروصداترین قسمت بازار است. سید عزیزالله می گوید: چه سر و گوش مقاومی دارند این مردم. صدای اینها تا مدرسه هم می آید؟ پدرش می خندد: گاهی اوایل صبح چرت طلبه های خواب آلود را پاره می کند.

سید فضل الله دست روی شانه برادرش می گذارد و می گوید: کجای کاری در افسانه ها آمده صدای چکش مس گرهای این بازار، ابوعلی سینا را هم کلافه کرده بود.

سید عزیزالله با تعجب می پرسد: او که با اینجا فرسخ ها فاصله داشته.

برادرش جواب می دهد: اگر این طور نبود، به این حکایت، افسانه نمی گفتند.

خورشید هنوز بالا نیامده. در مدرسه سلطانی باز است. در صحن مدرسه درخت های کاج و شمشاد کاشته اند، ولی درخت ها مانع آن نمی شوند که سید عزیزالله حجره های اطراف صحن را نبیند.

سید فضل الله می گوید: به ضلع شمالی و جنوبی صحن نگاه کن. آن دو بنای بزرگ تقریباً قرینه همند و برای اجتماع و تدریس و مباحثه ساخته شده اند. مَدرس ما در ضلع شمالی است. حالا هم بهتر است تا دیر نشده، از

این طرف برویم.

## تجربه امامت

تجربه امامت

مسجد صادقیه طبق معمول شلوغ است. دوستان و شاگردان سید فخرالدین هم در میان نمازگزاران نشسته اند. هنوز یک ساعت به نماز ظهر مانده. خود سید فخرالدین دیشب سر نماز مغرب و عشا همه را دعوت کرد، ولی کسی نمی داند دلیل این دور هم جمع شدن زودهنگام چیست.

طولی نمی کشد که سید فخرالدین و پسرانش به مسجد می آیند. سید علی، برادر سید عزیزالله طبقی در دست دارد که رویش پارچه ای سفید کشیده اند.

سید فخرالدین کنار منبر می ایستد و سید علی طبق را در مقابل پدرش روی زمین می گذارد و در کنار برادرانش در صف دوم نماز می نشینند. سید فخرالدین با «بسم الله الرحمن الرحیم» و حمد و ثنای خداوند، صحبتش را شروع می کند: بعید می دانم کسی رفتار رضاخان و عمالش با روحانیت را فراموش کرده باشد. درست است که او را از مملکت اسلامی بیرون کردند، اما هستند هنوز کسانی که می خواهند تیشه به ریشه دین بزنند. پس باید هر کس متناسب با موقعیت و توانایی هایش تا آنجا که ممکن است، در پیش بردن اهداف اسلام بکوشد. یکی از آرزوهای بزرگ من این است که خانواده ام وقف این دین آسمانی باشند. به همین دلیل، امروز می خواهم لباس مقدس جدم رسول خدا را به قامت پسرم، سید عزیزالله بپوشانم. آنهایی که با من و خانواده ام آشنایند، می دانند سید عزیزالله ادبیات عرب را از برادرش، سید فضل الله و فقه و اصول را تا حدی از خود من فرا گرفته. امیدوارم بعد از این قدم های بزرگ تری در این راه بردارد.

پس از این حرف ها سید عزیزالله را نزد خود می خواند. میان جمعیتی که در مسجد نشسته اند، همهمه می شود. آیت الله فقیه، یکی از استادان مدرسه سلطانی که در صف اول نماز نشسته، چند سؤال فقهی از سید عزیزالله می پرسد و سید به همه پرسش ها جواب می دهد.

یکی از نمازگزاران می گوید: عجیب نیست که کودکان این خانواده از علم بهره کافی داشته باشند.

مرد کنار دستی اش می گوید: راست می گویی. پسر دیگر سید فخرالدین در هجده سالگی به اجتهاد رسیده، نگاه کن.

سید خلیل الله فقیه هم برای پوشاندن لباس روحانی رفت. وقتی کار پوشاندن لباس تمام می شود، سید علی ظرف توت خشک را از توی طبق برمی دارد و به حاضران در مسجد تعارف می کند.

صدای اذان ظهر از مناره مسجد بلند شده. سید فخرالدین، آرام با پسرش، سید عزیزالله صحبت می کند. سید عزیزالله که قدری سرخ شده است، آهسته می گوید: باباجان! من خجالت می کشم. اینها استادان من هستند و دیگران، همه از من بزرگ ترند.

آیت الله فقیه می پرسد: پدر و پسر بر سر چه چیزی به توافق نمی رسند؟

سید فخرالدین می گوید: می خواهم نماز را به جای من بخواند، ولی نمی پذیرد. راستش را بخواهید دوست دارم فرزندانم در میان مردم باشند و در برابر دیگران احساس مسئولیت کنند. دلم نمی خواهد به خاطر دغدغه های علمی از روبه رو شدن و معاشرت با مردم باز بمانند. فکر می کنم نماز جماعت، فرصت خوبی باشد تا او از مشکلات مردم بی خبر نماند.

مسجد تقریباً ساکت است. همه منتظر ند ببینند عاقبت ماجرا چه

می شود. پیرمردی از میان جمعیت می پرسد: اصلاً سید عزیزالله جوان به سن بلوغ رسیده؟

سید فخرالدین باخنده می گوید: اختیار دارید. پسرم در سال ۱۳۴۸ قمری به دنیا آمده. شما بفرمایید ما در چه سالی هستیم؟

پیرمرد بعد از کمی سکوت می گوید: گمان کنم سال ۱۳۶۴ قمری باشد.

سید فخرالدین میان صف نمازگزاران می آید و پسرش را در محراب تنها می گذارد.

## جَلد بارگاه

جَلد بارگاه

حیاط مدرسه سلطانی تا اندازه ای خلوت است. طلاب برای خوردن ناهار و استراحت به حجره های خود رفته اند. سید عزیزالله به یکی از درخت های حیاط مدرسه تکیه می دهد و باد آرام با گوشه عبایش بازی می کند.

ــ سلام استاد! می توانم بپرسم به چه چیز فکر می کنید؟

ــ سید عزیزالله به طرف صدا برمی گردد و شاگردش، محمد را می بیند که با ظرفی پر از گیلاس روبه رویش ایستاده است.

ــ سلام، تو کی برگشتی؟

ــ همین امروز استاد! می خواستم به درس شما برسم.

ظرف گیلاس را به استادش پیش کش می کند و می گوید: بفرمایید خودم برایتان چیده ام. وقتی دیدم تنها ایستاده اید، با خودم گفتم حالا بهترین فرصت است، چون دور و بر استاد اگر شلوغ باشد، چیزی برای خودش نمی گذارد.

سید عزیزالله با خنده می گوید: ممنون که به یادم بودی. بهتر است زیر

سایه درخت کاج بنشینیم و قدری حرف بزنیم. البته تا حدی که از خوردن باز نمانیم.

شاگرد جوان از اینکه با استادش احساس راحتی می کند، لذت می برد. وقتی نزدیک درخت می رسند، می پرسد: اوضاع و احوال چگونه است استاد؟

ـ بد نیست. راستی شنیده ای آیت الله محمدهادی میلانی به مشهد آمده؟

ـ همان آیت الله میلانی معروف؟

ـ بله. می گویند از کربلا ـ برای زیارت به مشهد آمده بود علمای مشهد هم از خدا خواسته، نگذاشته اند برگردد. او هم پذیرفته و حوزه علمیه مشهد را دوباره به راه انداخته است.

ـ جالب است. حوزه ای که بیش از نیم قرن متروک بوده، حالا با همت آیت الله میلانی راه افتاده؟

ـ آری، من هم داشتم به این فکر می کردم که برای شاگردی او به مشهد بروم. شنیده ام برنامه های جالبی برای آموزش طلاب دارد.

ـ شما استاد؟ شما که در خیلی از علوم حرف های زیادی برای گفتن دارید؟

ـ اولاً من در خیلی از علوم، دیگر هیچ حرفی برای گفتن ندارم، در ثانی، دریای دانش آن قدر ژرف است که هیچ کس به عمق آن نمی رسد. دیگر اینکه آیت الله میلانی، مرد بزرگی است. باید این فرصت را مغتنم بشمارم. او در تفسیر و حدیث استاد است. درس خارج اصول را نزد میرزای نایینی و شیخ محمدحسین کمپانی و آقا ضیاءالدین عراقی خوانده؛ یعنی به اهمّ اصولی مسلط است. در این زمانه، کسی را

نمی شناسم که به پای او برسد. باید بروم و درس های او را درک کنم.

_ شاگردانتان چه می شوند استاد؟

سید عزیزالله دانه گیلاسی از ظرف مقابلش برمی دارد و می گوید: در این مدرسه، استادان خوب کم نیستند. می توانید از آنها استفاده کنید.

_ اما استاد! ما درس تفسیر را با شما شروع کرده ایم، دست کم، ما را به جایی برسانید.

_ این قدر اصرار نکن محمد! خودت می دانی که تدریس تفسیر، زمان زیادی می خواهد. بعد هم من تا ابد که در مشهد نخواهم ماند.

_ اصلاً مگر نمی گویید حوزه مشهد راه افتاده و درس ها سطح بندی شده اند. حتماً افرادی مثل من هم در آنجا مشغول تحصیل هستند.

_ یعنی می خواهی بگویی که تو هم؟

_ بله استاد، اگر اجازه بدهید هم سفر باشیم.

_ طلبه جسوری هستی. حالا که خودت مایلی، اشکالی ندارد.

_ راستی گفتی این گیلاس ها را از کجا چیده ای؟

_ از نیاسر. پدربزرگم، باغدار است.

شاگرد و استاد عزم دیار امام هشتم می کنند و مدت ها به برکت وجود آن امام در حوزه ای که پس از مدت ها اکنون به برکت آیت الله میلانی شکوفا شده بود، بهره می گیرند. امامت در حوزه مشهد مقدس از محضر آیت الله سید احمد کفایی و سید ابوالقاسم بلخی استفاده می کند و با آیت الله سیستانی مدتی هم مباحثه می گردد.

## در کنار بارگاه کریمه

در کنار بارگاه کریمه

حرم حضرت معصومه علیها السلام حال و هوای خاص خودش را دارد.

کسی با بودن در کنار کریمه اهل بیت احساس غربت نمی کند. با دیدن گنبدها و گلدسته ها، دلت کبوتر حرم می شود و یادت می رود پول کافی نداری و حجره ای برای ماندن دست و پا نکرده ای. آیت الله بروجردی چقدر زیبا و سلیس حرف می زد. صحن مسجد اعظم، این ستون های کاشی کاری شده و آرام بخش، این کبوترهای دوست داشتنی و معصوم، این استاد که شیرینی کلامش، سختی درس را از یاد آدم می برد. خدایا شکر، چه روزهای خوبی خواهد بود.

سید عزیزالله چشم از استادش، آیت الله بروجردی برنمی دارد که چند لحظه قبل از منبر پایین آمده و حالا به ستون کاشی کاری شده کنار منبر تکیه داده است تا طلبه ها پرسش های خود را مطرح کنند.

مرد غریبه ای که تقریباً هم سنّ سید عزیزالله است و کنار او نشسته است، می گوید: این طور که معلوم است، تازه به قم آمده ای.

سید عزیزالله جواب می دهد: بله. اینجا جز عمه ام کسی را ندارم.

مرد می گوید: نامم یعقوب است، هم حجره ای ام تازه ازدواج کرده و رفته، اگر مایل باشی هم خانه باشیم.

سید عزیزالله سرش را پایین می اندازد و می گوید: اگر مزاحم نباشم، حرفی نیست. راستش را بخواهی، مثل این کبوترها از این بام به آن بام می پرم.

یعقوب می خندد، ولی این کبوترها جَلد بام این بارگاهند. قصه تو چیست؟

سید عزیزالله هم خنده اش می گیرد: ایل و طایفه ام در کاشان هستند. خودم اما تازه مشهدی شده ام؛ یعنی آنجا ازدواج کرده ام. همسرم در مشهد مانده، خانواده پدری ام در کاشان، خودم هم در قم. این است قصه

از این بام به آن بام پریدن من.

ــ فقط برای ازدواج به مشهد رفته بودی؟

ــ نه برای درس آیت الله میلانی رفته بودم.

ــ پس واجب شد از درس هایی که خوانده ای و از استادهایی که داشته ای، قدری بپرسم. اول بگو اسمت چیست؟

ــ اسمم سید عزیزالله است. در مشهد غیر از آیت الله میلانی، سر درس آیت الله سبزواری می رفتم. در کربلا از محضر آیت الله حکیم و آیت الله اصطهباناتی استفاده کرده ام. آیت الله خویی در نجف و در مسجد خضراء اصول می گفت و من مدتی شاگرد او بودم. حالا هم در خدمت شمایم.

یعقوب می گوید: از این سو به آن سو رفتن، قصه تکراری همه طلبه هاست، ولی عجب استادهای خوبی را درک کرده ای.

ــ بله، همه شان بزرگوار هستند.

یعقوب کتاب هایش را برمی دارد و می گوید: از این حرف ها گذشته، امروز مهمان من هستی، ولی از فردا کارهای حجره را تقسیم می کنیم.

سید عزیزالله می گوید: از لطف شما ممنونم و برمی خیزد.

## آسیا بچرخ

آسیا بچرخ

ــ آسیا بچرخ، می چرخم، آسیا بشین، می شینم، آسیا پاشو، پا نمی شم.

صدا تا کوچه می آید. درِ خانه طبق معمول باز است. سید عزیزالله، نان سنگک به دست، در ورودی حیاط خانه اش می ایستد و به بازی دختربچه ها نگاه می کند که دست در دست هم حلقه ای درست کرده و نشسته اند. جز یکی شان که سردسته گروه است و باید بازی را ادامه بدهد. تا چشم یکی از دخترها به سید عزیزالله می افتد، جلو می آید و سلام می دهد. دخترهای دیگر هم بازی را رها می کنند و به طرف آنها

می آیند. سید عزیزالله به هر کدام تکه ای نان سنگک می دهد و حالشان را می پرسد.

همیشه همین طور بوده است. یادش نمی آید خانه اش سوت و کور و بی رفت و آمد مانده باشد. از همان ابتدا که تصمیم گرفت در کاشان، ماندگار شود؛ یعنی از همان وقت که آیت الله بروجردی رحلت کرد و سید عزیزالله دل و دماغ ماندن در قم را از دست داد و تصمیم گرفت به شهر و دیار پدری اش برگردد، روزگارش همین طور می گذرد. روزها را گذاشته برای تدریس و ضبط و ربط مشکلات مردم و شب ها برای تحقیق و مطالعه و نوشتن.

روزها خانه اش پر از رفت و آمد است. پر از هیاهوی بچه هایی که همراه پدر یا مادرشان به دیدن سید عزیزالله می آیند و حیاط از صدا و خنده آنها پر می شود. سید عزیزالله بارها از پشت پنجره بازی کردن بچه ها را تماشا کرده و از سادگی و لطافت آنها لذت برده است. این بچه ها، او را به روزهایی می برند که در اتاق می نشست و پسرانش، سید محمدرضا و علی محمد را کنارش می نشاند و برایشان قصه می گفت. سید عزیزالله این ماجرا را هیچ وقت از خاطر نمی برد. پسرها یک شب به اتاقش آمده بودند و او در حال نوشتن بود. آنها پرسیده بودند: بابا! چه می نویسی؟ او گفته بود کتابی می نویسم که اسمش کشکول است. علی محمد پرسیده بود: کشکول چیست بابا جان؟ او گفته بود: کشکول کتابی است پر از قصه و شعر و حکایت. پسرها پرسیده بودند شعر و حکایت یعنی چه و او برایشان قصه ای گفته بود و شعری خوانده بود.

دخترها نان سنگک را خورده و دوباره سر بازی شان رفته اند. آسیا بچرخ... . سید عزیزالله زیر لب می گوید: الهی آسیاب روزگار، طبق مرادتان بچرخد، بعد

سمت اتاق می رود.

سید عزیزالله کلوچه ها را در سینی می چیند و کنار آیینه و قرآن می گذارد. چشمش به عکس خودش در آیینه می افتد. همسرش در حال ریختن سمنو در پیاله است. وقتی او را می بیند که زل زده به آیینه، می گوید: خدا به خیر کند. دوباره که غرق دریای فکر و خیال شده ای سید! تا چشم به هم بزنی، سال تحویل می شود و مهمان ها از راه می رسند.

سید عزیزالله می پرسد: تو هم وقتی به آیینه نگاه می کنی، غصه برت می دارد؟

زن می گوید: وقتی خانه و زندگی ام خوب است. شوهرم، آقا و بچه هایم سر به راهند، چرا باید غصه بخورم؟ من وقتی خودم را در آیینه می بینم، خدا را شکر می کنم که عمر و زندگی ام خوب گذشته است.

سید عزیزالله می گوید: حق با توست. ما مشکل بزرگی در زندگی نداشته ایم. درست است دستمان تنگ بوده، ولی خدا را شکر که وا نمانده ایم. من از اینکه دارم پیر می شوم، ناراحت نیستم. نگرانی ام از این است که عمرم تمام شود و نتوانم کارهایم را سر و سامان بدهم. می ترسم کتاب هایم نیمه کاره بماند. باید تا دیر نشده، عجله کنم. حیف است کتابی مثل ترجمه المعارف چاپ نشود.

زن می پرسد: همان که درباره پدربزرگت، ملا حبیب الله و تعدادی از علماست؟

سید عزیزالله جواب می دهد: بله، یا آنکه دارم درباره امام علی علیه السلام می نویسم یا آن یکی که می خواهم اسمش را معراج الذاکرین بگذارم. وقتی دارد سال تحویل می شود، دعا کن کارهایم بر زمین نماند. تو دل پاکی داری.

زن می گوید: به چشم، ولی دل پاک، نتیجه دعای خود توست. یادت می آید تازه عروسی کرده بودیم و داشت باران می بارید؟ دستم را گرفتی و به حیاط بردی و دعا کردی که خدایا، باران را مایه پاکی زندگی ام قرار بده؟

بچه ها با لب های خندان و لباس های ساده و مرتب به اتاق می آیند و کنار سفره می نشینند. سید عزیزالله قرآن را برمی دارد و از ادامه جایی که قبلاً ـ نشان گذاشته، می خواند. زن پیاله سمنو را در سفره می گذارد و کنار همسرش می نشیند. سید عزیزالله هنوز هم صدای خوبی دارد. قرآن را با سوزی خاص می خواند. کسی از شنیدن صدایش سیر نمی شود. زن بارها از همسایه شان شنیده که صدای قرآن حاج آقا امامت، لالایی بچه های ماست. تابستان گذشته می گفت: بچه را در گهواره می گذاریم و پنجره اتاق را باز می کنیم، تا وقتی صدای قرآن خواندن حاج آقا امامت بیاید از گریه و نق زدن های این بچه خبری نیست.

نگاه زن آرام از روی آیات قرآن به سمت ساعت دیواری می رود. هنوز چشم زن به ساعت است که صدای شلیک توپ در محله می پیچد. سید عزیزالله قرآن را می بندد و دست هایش را به سوی آسمان بلند می کند و می گوید: یا مقلب القلوب و الابصار، یا مدبر اللیل و النهار، یا محول الحول و الاحوال، حول حالنا الی احسن الحال.

## من از قرآن آموختم

من از قرآن آموختم

باران تند می بارد. مرد چترش را بالای سرش نگه می دارد و آرام پیش می رود. با خودش می گوید: یعنی راضی می شود؟ اصلاً بروم چه بگویم؟ آن هم وقتی که می گویند حالش چندان مساعد نیست و پزشکش،

صحبت کردن زیاد را برایش خوب نمی دانـد. بروم بگویم برایم از طب سـنتی حرف بزن؟ بپرسم کـدام گیاه درمان کدام درد است؟ نه این طور اگر باشد، سید اولاد پیغمبر باید برایم حکایت مثنوی هفتاد من کاغذ بگوید، ولی بهتر است بروم دست کم حالی از او بپرسم. خدا را چه دیـدی، شاید ماجرا آن طور که من می خواهم، پیش برود. شاید مثل کتاب هایی که از او چاپ کرده ایم، دست نویس طب سنتی را هم داشته باشد.

مرد روبه روی در خـانه ای می ایستد. چترش را می بنـدد و دکمه زنگ را فشار می دهـد. در باز می شود. مرد قـدم بر سـنگ فرش های خیس حیاط می گذارد. پسری جوان به استقبالش می آید. مرد بعد از سلام و احوال پرسی می گوید: برای دیدن حاج آقا امامت آمده ام. پسر می گوید: قدمتان روی چشم. چترتان را به من بدهید و از این سمت بفرمایید.

اولین چیزی که در اتـاق توجه مرد را جلب می کنـد، حـاج آقـا امـامت است که آرام در بستری سـفید به خواب رفته. نزدیک بستر می نشیند و به تاقچه ای که در آن کتاب چیده اند، خیره می شود.

پسر جوان با سینی چای به اتاق می آید. آرام خوش آمد می گوید و استکان چای و بشقاب شکلات را روبه روی مرد می گذارد.

مرد می گوید: آمده بودم حال حاج آقا را بپرسم. حالا که دارد استراحت می کند، بهتر است من هم زیاد مزاحم نشوم.

پسر جوان نگاهی به ساعت دیواری می اندازد و جواب می دهد: اختیار دارید. پدربزرگم سر ساعت باید دارو بخورد. تا شما چای میل کنید، او هم بیدار می شود.

مرد می گویـد: راستش را بخواهی، من قبلاً که همراه پـدرم برای دادن سـهم امام خـدمت پدربزرگت می آمدم. افرادی برای مداوا نزد ایشان

می آمدند و پدربزرگ شما با استفاده از طب سنتی آنها را راهنمایی می کرد. دوست دارم بدانم هنوز هم به این کار اشتغال دارد؟

پسر جواب می دهد: گاهی پیش می آید که کسی از او نسخه ای بخواهد، بعد سمت بستر پدربزرگش می رود و می گوید: بابابزرگ بلند شوید. مهمان داریم.

آیت الله امامت چشم هایش را باز می کند و به سختی نیم خیز می شود. پسر متکایی را پشت او می گذارد.

مرد برای سلام و احوال پرسی نزدیک تر می رود. سید می گوید: به به آقای شاطری. صفا آوردید.

آقای شاطری می گوید: مزاحم شدم.

حاج آقا تبسّم می کند: اختیار دارید. مهمان حبیب خداست.

پسر قرص و لیوان آب را به پدربزرگش می دهد و می گوید: شکر خدا حالتان خیلی بهتر شده.

آقای شاطری می پرسد: شما که طب سنتی بلدید، چرا قرص می خورید؟

آیت الله امامت جواب می دهد: اولاً ـ زمان می برد تا تأثیر داروهای گیاهی معلوم شود و من دیگر آفتاب لب بام هستم. در ثانی، علم داروسازی شیمیایی و گیاهی، مکمّل هم هستند.

آقای شاطری می پرسد: شما طب سنتی را از کجا یاد گرفتید؟

سید لیوان را به دست نوه اش می دهد و می گوید: خودت که می دانی، کاشان فقط شهر گل و گلاب نیست. حکیم های مشهوری هم دارد. بعد هم من این علم را با استفاده از آیات و روایات آموخته ام.

آقای شاطری می پرسد: دست نوشته ای هم در این زمینه دارید؟

سید جواب می دهد: بله، آن وقت ها که دست هایم رمق داشت، خودم می نوشتم. حالا هم این آقا مهدی زحمتش را می کشد. سؤال های اهالی را برایم می خواند و هر چه من برای درمان تشخیص بدهم، برای آنها می نویسد. یک رونویس هم برای خودش نگه می دارد. آقای شاطری می گوید: از این بهتر نمی شود. اگر این دست نوشته ها را در اختیارم بگذارید، می توانم آنها را به صورت کتاب منتشر کنم تا افراد بیشتری از یافته های شما استفاده کنند.

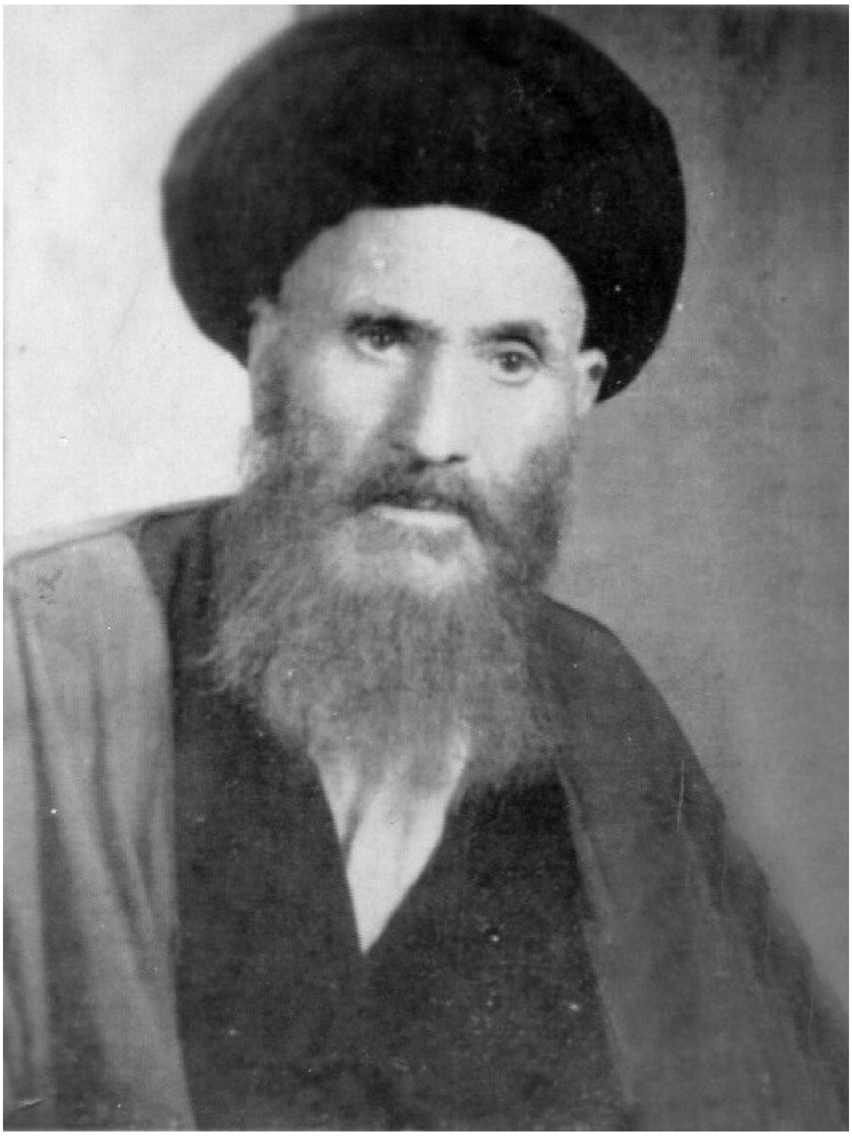
آیت الله امامت رو به نوه اش می گوید: مهدی جان، دست نوشته های من و خودت را بیاور برای آقا. یکی دو دقیقه طول نمی کشد که مهدی دست نوشته ها را می آورد.

آقای شاطری یکی از برگه ها را می خواند. خوردن کنجد برای رفع سرطان، و مغز گردو و جعفری برای جلوگیری از سرطان مفید است. برگه دیگر را برمی دارد: گیاه شیرین بیان، زخم معده را در مدت سه تا چهار ماه معالجه می کند.

سید می گوید: اسم کتاب را طوری انتخاب کن که خواننده بداند آن را کسی که درس دین خوانده، نوشته. مثلاً اسمش را بگذار «بهداشت امام» تو در مقدمه ذکر کن این کتاب صرفاً پزشکی نیست، بلکه برداشت هایی از آیات و روایات است.

آقای شاطری می گوید: به دیده منّت.

## تصاویر




کاشانی





ص:۳۳

بانک اطلاعات اندیشمندان مرکز پژوهش های اسلامی صدا و سیما درباره زندگی آیت الله سید عزیزالله امامت علاوه بر چاپ نوشته حاضر، در آرشیو خود، ۱۲۹ دقیقه راش، اطلاعات مکتوب و تعداد قابل توجهی عکس از این شخصیت در بانک عکس گرد آورده است. بانک اطلاعات اندیشمندان آماده پاسخ گویی به هرگونه درخواست پژوهشگران، برنامه سازان و علاقه مندان و آماده دریافت اطلاعات بیشتر در این زمینه است.

تلفن تماس: ۰۲۵۱-۲۹۳۳۸۳۰

نشانی پایگاه اینترنتی: www.irc.ir

پست الکترونیکی: Farzanegan@irc.ir

## درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِى الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانه ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹